



مترجم: Mornick

لطفا فقط از ادرس های گفته شده

ناول را تهیه کنید

Myanimess.ir

[@myMangas](https://www.instagram.com/myMangas)

[@myAnimes](https://www.instagram.com/myAnimes)

[@myAnimess](https://www.instagram.com/myAnimess)

هنگامی که از جنگل خارج می شدم خورشید غروب کرده بود، زانوانم می لرزید و بازوانم که به دلیل محکم گرفتن گوزن عضلاتش گرفته بود، از مایل ها قبل به کلی بی حس شده بود. حتی آن لاشه هم نمی توانست مانع از سرمای کشنده و عمیق شود.

دنیا مملو از رنگ های تیره و به رنگ شب بود، و تنها چیزی که آن را برهم می زد، باریکه هایی از نور زرد رنگ بود که از لابه لای پنجره های کرکره ای خانه درب و داغانمان به بیرون درز می کرد. برای لحظه ای کوتاه که در سکوت و خاموشی گذشت، درست مثل آن بود که از میان یک نقاشی زنده عبور کنی، اما پس از آن تمامی دنیای اطراف و آسمان بالای سرم به رنگ تیره خالصی در آمدند.

همان طور که به زحمت و سختی در جاده راه می رفتم، گرسنگی سرگیجه آورم به هر قدمی که برمیداشتم انگیزه ای دوباره می داد؛ صدای هیجان زده خواهرانم را می شنیدم که سراسیمه به سمتم می آمدند. من نیاز به تشخیص کلمات آن ها نداشتم، از آنجایی که می دانستم به احتمال زیاد یا درباره پسرها در حال وراجی هستند یا روبان هایی که وقتی درحال خرد کردن چوب بودند در روستا دیده و در نظرگرفته بودند، اما با این وجود لبخند کمرنگی زدم.

چکمه هایم را به چارچوب سنگی در کوبیدم و با ضربه های متوالی برف را از روی آن ها پایین ریختم. ذرات یخ از سنگ های خاکستری خانه جدا شدند و علایم دفاعی کم رنگ شده که اطراف آستانه در حکاکی شده بودند، آشکار گشت.

پدرم یک بار یک شارلاتان دوره گرد را متقاعد کرده بود که معامله ای انجام بدهد و درقبال یکی از چوب های مثبت کاری شده او، حکاکی هایی را برای مصون ماندن از آسیب های پریان برای ما انجام دهد. کارهای زیادی وجود نداشت که پدر بتواند برای ما انجام دهد، درنتیجه من دل آن را نداشتم که به او بگویم این حکاکی ها بی فایده و بدون شک، تقلبی اند.

انسان های فانی هیچ گونه جادویی نداشتند، و دارای هیچ قدرت و سرعت بالاتری از موجودات جاودان یا انجمن پریان اعظم نبودند. آن مرد که ادعا می کرد مقداری از خون پریان اشراف (مترجم: من این پریان اشرافو انجمن پریان اعظم هم ترجمه کردم. هرجفتش درسته) در دودمان او وجود دارد، یک سری حلقه ها و پیچ و تاب ها و علایم مرموزی را اطراف در و پنجره های خانه حکاکی کرد، زیر لب کلمات بی معنی و مزخرفی زمزمه کرد و سپس به راهش ادامه داد و رفت.

در چوبی را با ضربه ای ناگهانی گشودم، دستگیره آهنی یخ زده آن، دستم را مانند یک افعی نیش زد.

"فیری" این صدای نرم الین بود که از شدت هیجان بریده بریده شده بود و از دور هم گوش هایم را می آزد، چشم هایم را روی هیجانم بستم و دومین خواهر بزرگتر از خودم را درست مقابل خود یافتم. اگرچه او خود را با یک پتوی مندرس پوشانده بود، با اینحال موهای قهوه ای طلایش _ که رنگ موهای هرسه نفر ما همین بود _ حلقه های زیبایی در اطراف سرش ایجاد کرده بود. هشت سال فقر نتوانسته بود میل به زیبایی و دلفریبی را از او بگیرد.

"اونو از کجا گیر آوردی؟"

موج پنهان گرسنگی مانند یک چاقوتیز کن، کلمات او را تیز و سخت کرده بود و این لحن حرف زدن او در هفته های اخیر تبدیل به امری رایج شده بود. بدون کوچکترین توجهی به خونی که روی بدنم وجود داشت. من خیلی وقت بود که امیدم را به اینکه وقتی هرغروب از جنگل به خانه برمی گشتم به من توجهی بکنند، از دست داده بودم. حداقل نه تا زمانی که دوباره گرسنه شوند و چیزی برای خوردن نداشته باشند. اما از سوی دیگر، مادرم هرگز آنها را مجبور نکرد وقتی کنار بستر مرگش ایستادند، قول چیزی را به او بدهند.

گوزن ماده را به کناری پرتاب کردم و نفس آرامی کشیدم. او با صدای گرومبی با میز برخورد کرد و فنجانی سفالی که در سمت دیگر میز بود را به صدا در آورد.

"فک میکنی از کجا گیرش آوردم؟"

صدایم خشن و زمخت شده بود و هر کلمه ای که از دهانم بیرون می آمد انگار با آتش خشم شعله ور شده و خارج می شد. پدر و نستا همچنان در سکوت کنار آتشدان ایستاده بودند و دست هایشان را گرم می کردند، بزرگترین خواهرم طبق معمول به پدر بی اعتنا بود. پوست گرگ را از بدن گوزن جدا کردم و بعد از درآوردن چکمه هایم و گذاشتن آن ها کنار در، به سمت الین چرخیدم.

چشم های قهوه ای او_ که همانند چشم های پدر بود_ روی گوزن میخ شده بود.

"خیلی زمان می بره تا تمیزش کنی؟"

من! نه او. نه بقیه. من حتی یک بار هم ندیده بودم که دست های آن ها با خون و خز چسبناک شده باشد. تنها من، به لطف آموزش های دیگران، یاد گرفته بودم که شکارهایم را تهیه و برای استفاده آماده اش کنم.

الین دست هایش را روی معده اش که احتمالاً به اندازه معده من خالی و دردناک بود، فشرد. اینطور نبود که او بی رحم باشد. الین مانند نستا نبود، کسی که با پوزخندی روی صورتش به دنیا آمده بود!

الین فقط گاهی...متوجه اتفاقات اطراف نبود. این حساست نبود که مانع از پیشنهاد کمک او به دیگران می شد؛ صرفاً به خاطر این بود که هرگز به ذهنش خطور هم نمی کرد که توانایی کثیف کردن دست هایش را داشته باشد!

من هرگز نتوانستم به این نتیجه برسم که آیا او واقعا درک نمی کند که ما به راستی فقیر هستیم یا اینکه فقط نمی خواست این واقعیت را قبول کند. اما این هرگز جلوی من را نمی گرفت که هروقت که میتوانستم برای او دانه های مورد نیاز برای باغ گلی که در ماه های معتدل تر پرورش می داد را تهیه کنم.

و همینطور این واقعیت مانع او نمی شد که برای من سه قوطی رنگ قرمز، زرد و آبی نخرد__ در طول همان تابستانی که من پول کافی برای خریدن تیر درخت تیس داشتم.

این تنها هدیه ای بود که او به من داده بود و نشانه های آن هنوز بر روی خانه به جای مانده بود، حتی اگر رنگ، کم رنگ شده و پریده بود: گل ها و ساقه های کوچک در طول پنجره ها و آستانه در و حاشیه چیز ها، حلقه های شعله مانند کوچک آتش، در سنگ های کناره آتشدان. در آن تابستان سخاوتمند، این عادت من بود که وقت های اضافه ام را به نقاشی کردن خانه اختصاص دهم، مانند تزیینات گاه به گاه و زیرکانه پنهانی، داخل کسوهای لباس، پشت پرده های کهنه و مندرس و در قسمت زیرین صندلی ها و میز. از آن وقت ما دیگر تابستانی به آن آسودگی نداشتیم.

"فیری"

صدای غرش مانند پدر از درون آتش به گوش رسید.(صدای آتش باعث شده بود صدای پدر اینگونه به نظر برسد). ریش هایش به آراستگی اصلاح شده بود. صورتش بی عیب و نقص بود__درست مث خواهرهایم.

"چه شانس‌داری که همچین نعمتی را به خونه آوردی."

نستا که کنار پدر ایستاده بود، خرناسی کشید. تعجبی نداشت. کوچکترین تعریف و ستایش از هرکسی، فرقی نداشت چه کسی باشد، من، الین، بقیه اهالی روستا، به طور معمول توسط او رد می شد. و هر حرفی هم که از دهان پدر بیرون می آمد مورد استهزای او قرار می گرفت.

صاف ایستادم، بیش از حد خسته بودم و توانایی ایستادن هم نداشتم، اما یک دستم را روی میز، کنار گوزن بند کردم و در همان حال چشم غره ای به الین رفتم. بین ما نستا کسی بود که بیشتر از همه خوش بختی و دارایی خود را از دست داده بود. او از همان لحظه ای که ما از خانه اشرافی خود فرار کردیم بدون اینکه کسی بداند از پدر رنجیده بود، حتی با اینکه بعد از آن روز وحشتناک، یکی از طلبکارها نزد ما آمد تا بگوید از اینکه سرمایه خود را از دست داده است چقدر ناراضی است.

اما حداقل نستا مت پدر نبود که ذهن ما را با حرف های بی فایده درباره بازپس گیری املاک و ثروتمان پر کند. نه، او فقط پول هایی که از او مخفی نکرده بودم را خرج می کرد، و به ندرت خود را درگیر می کرد که اعتنایی به حضور پدر با آن وضعیت پایش داشته باشد. بعضی از روزها نمی شد گفت کدامان بدبخت تر و مفلوک تر بودیم.

"میتونیم نصف گوشتو این هفته بخوریم"

در حالیکه نگاه خیره ام را به گوزن انتقال دادم، این را گفتم. گوزن کوهی تمام میز زهوار دررفته را اشغال کرده بود، میزی که هم برای صرف ناهار و شام از آن استفاده می شد هم برا کار و هم به عنوان آشپزخانه.

"بقیشم خشک می کنیم"

ادامه دادم، اهمیتی نداشت که چقدر خوب در حال حرف زدن بودم وقتی هنوز قسمت اصلی ماجرا مانده بود.

"و فردا هم میرم فروشگاه تا ببینم چقد از فروش پوست هاشون گیرم میاد"

حرف هایم تمام شد، اما بیشتر به نظر می رسید که باخودم حرف میزدم تا آنها. در هر صورت هیچ کس نبود که به خودش زحمت بدهد ببیند آیا آنها اصلا چیزی شنیده اند یا نه.

پدر پای آسیب دیده خود را دراز کرده و تا جای ممکن به آتش نزدیک شده بود. سرما، باران و یا هر تغییری در دمای هوا، همیشه باعث وخیم تر شدن زخم های بدخیم و کج و معوج اطراف زانویش می شد. عصای ساده مثبت کاری شده او__ آن را خودش برای خودش از چوب تراشیده بود__ به صندلیش تکیه داده شده بود. و به همین دلایل نستا گاهی اوقات مایل بود که دور از دسترس او باشد.

نستا همیشه می گفت که اگر او همچین وضع رقت باری را نداشت می توانست دنبال کار بگردد و من هم همیشه از لابه لای دندان های بهم فشرده از خشمم او را ساکت می کردم.

او بخاطر صدمه ای که پدر دیده بود هم ازش متنفر بود، بخاطر اینکه وقتی آن بدهکار و ادم های پست فطرتش به خانه ما ریختند و با ضربات شدید و پی در پی زانوی پدر را داغان کردند هم جلوی آن ها نایستاد. نستا و الین به اتاق خواب گریخته و علاوه بر بستن در پشت آن هم چیزی به عنوان مانع قرار داده بودند.

اما من ماندم و با هرفریاد پدر و هرصدای قرچ ناشی از شکستن استخوان هایش اشک ریختم و التماس کردم. خودم را کثیف کرده بودم (مترجم:همون ریدم تو شلوار خودمونه فقط واقعیش) و بعد هم روی سنگ های مقابل آتشدان بالا آوردم. بعد از این بود که آن مردها رفتند و دیگر هیچوقت آن هارا ندیدیم.

ما بخش قابل توجه و زیادی از پول باقی مانده مان را صرف هزینه های درمانگر کردیم.شش ماه طول کشید که پدر بتواند راه برود و یک سال بعد از آن بود که توانست یک مایل را طی کند.

پولی که او به خانه می آورد، وقتی کسی از روی دلسوزی چوب های حکاکی شده او را می خرید هم برای سیر کردن شکم ما کافی نبود. پنج سال پیش زمانی که به معنای واقعی کلمه پولمان تمام شده بود، دقیقا زمانی که پدر نمی توانست و نمی خواست زیاد حرکت کند، وقتی من اعلام کردم قصد دارم به شکار بروم هیچ بحثی بامن نکرد.

او به هیچوجه در فکر این نبود که کوچکترین تلاشی برای بلند شدن از جای خود در کنار آتش بکند، یا بخواهد از نگاه کردن به چوب های حکاکی شده آتش دست بکشد.

در عوض گذاشت که من به آن جنگل مرگبار و وهم آلود بروم که حتی بیشتر شکارچیان باتجربه هم در رفتن به آنجا بسیار محتاط بودند. اما اکنون بنظر آگاه تر می آمد، گاهی نشانه هایی از تشکر و قدردانی از خود بروز میداد و گاهی هم لنگان لنگان اینهمه راه به شهر می رفت تا منبت کاری هایش را بفروشد__اما فقط گاهی/اوقات.

بالاخره الین با آهی از حسرت گفت:

"من یه شئل جدید می خوام"

همون موقع نستا هم بلند شد و گفت:

من یه جفت چکمه جدید نیاز دارم.

من همچنان ساکت ماندم، بهتر از این بود که خودم را وسط بحث های آن ها بیندازم، اما نگاهی به چکمه های نستا که کنار در قرار داشت انداختم، آن ها هنوز براق و نو بودند. کنار آن ها چکمه های بی اندازه کوچک من قرار داشتند که از درزها و کناره ها پاره پاره شده بودند که تنها توسط بند هایی مندرس کنار هم نگه داشته شده بودند.

الین با عجز و لابه گفت:

"ولی من دارم با این شئل پاره پوره یخ می زنم."

چشم های درشتش را مستقیم به من دوخت و گفت:

"من دارم از شدت لرز می میرم. لطفا فییییی رییییی"

او دو بخش اسم مرا با صدای بلند و با زشت ترین حالت ناله و زاری ممکن که از حد تحمل من خارج بود فریاد زد و نستا هم قبل از اینکه به او بگوید خفه شو، صدای تیز و بلندی با زبانش درآورد.

همان طور که آن ها شروع به بحث و دعوا بودند درباره اینکه بعد از فروختن پوست، پول آن گیر چه کسی می آید، سرشان فریاد کشیدم و پدر را کنار میز یافتم که دستش را محکم به آن بند کرده بود تا تکیه گاهی برای وزنش باشد و همزمان گوزن را هم بررسی می کرد. توجهش به پوست گرگ عظیم الجثه جلب شد. انگشتانش به نرمی و نجیبانه، پوست را به دقت سبک سنگین می کرد و خطی را داخل بخش خونی بدن او رسم کرد. من عصبی و هیجان زده شدم.

چشم هایش را ناگهان به من دوخت.

زیر لب زمزمه کرد:

"فیری"

و دهانش به خطی باریک تبدیل شد:

"اینو از کجا گیر آوردی؟"

مثل خودش آرام جواب دادم:

"از همون جایی که گوزنو گیر آوردم."

اما کلماتم سرد و تیز بودند.

نگاه خیره پدر از کمان و تیردانی که پشتم محکم بسته شده بود، به چاقوی دسته چوبی که در پهلویم قرار داشت چرخید. چشم هایش مرطوب شد.

"فیری... خطرش..."

چانه ام را به سمت پوست تکان دادم و بدون معطلی وسط حرف او پریدم و گفتم:

"چاره دیگه ای نداشتم"

چیزی که واقعا دلم میخواست بگویم این بود: "تو حتی به خودت زحمت نمی دی که بیشتر وقتا از خونه بیرون بری. اگه بخاطر من نبود از گرسنگی می مردیم. یا بهتره بگم تا الان مرده بودیم."

"فیری"

بازهم اسمم را صدا زد و چشمانش را بست.

خواهرهایم خیلی وقت بود ساکت شده بودند، بالاخره نگاهم را به سمتشان بالا آوردم و دیدم نستا خرناسی کشید و بینی اش را چین داد، شنلم را لمس کرد و کمی کشید:

"تو مَثِ یه خوکی که سرتاپاش پر از کثافته بوی گند میدی، نمی تونی حداقل تظاهر کنی که یه دهاتی بیسواد نیستی؟"

دیگر تحمل این نمایش پر از نیش و حس ترحم آن ها را نداشتم. من برای یادگیری چیزهایی بیشتر از اصول پایه ای رفتاری و نوشتاری و خواندن بیش از حد جوان بودم و خانواده ام هم گرفتار مصیبت و بدبختی شده بودند، و او هرگز اجازه نمی داد که این موضوع را فراموش کنم.

او قدمی به عقب رفت و انگشتش را دور فرهای قهوه ای-طلایی بافته شده اش پیچید:

"این لباسای چندیش بوگندوتو عوض کن"

کمی صبر کردم تا کلماتی که میخواستم برسرش فریاد بزنم را فرو ببرم. سه سال از من بزرگتر بود اما به نظر جوان تر می آمد، گونه های طلاییش همیشه با صورتی خوش رنگ و روشنی گل می انداخت.

"میشه یه قابلمه آب جوش بیاری و به آتیشم چوب اضافه کنی؟"

اما همان موقع که از او این را خواستم توجهم به دسته هیزم ها جلب شد. تنها پنج کنده باقی مانده بود.

"من فک کردم شما قرار بود امروز برید چوب خرد کنید."

نستا ناخن های بلند و مرتبش را لمس کرد:

"من از خرد کردن چوب متنفرم. همیشم این چوبای باریکو جمع میکنم میارم."

از زیر مژگان سیاهش نگاهی به بالا انداخت. بین ما سه تا، نستا از همه بیشتر شبیه مادر بود __بخصوص وقتی چیزی را می خواست.

"تازه فیری"

لب هایش را غنچه کرده بود.

"تو تو این کار خیلی بهتری. واسه تو نصف زمانی که من صرف می کنم لازمه ک انجامش بدی. دستات برا اینکار مناسبه! همین الانشم خیلی زمخت شدن."

فک هایم را رو هم فشردم:

"لطفا"

نفسم را آرام کردم، می دانستم که آخرین چیزی که نیاز دارم یا می خواهم بحث و مشاجره است!

"لطفا فردا موقع طلوع آفتاب برو و هیزم خرد کن"

دکمه های بالایی لباسم را باز کردم:

"یا اینکه قراره یه صبحانه سرد بخوریم"

ابروهایش را گره کرد:

"من همچین کاری نمی کنم"

اما من به سمت دومین اتاق کوچک خانه حرکت کرده بودم، اتاقی که من و خواهرها آنجا می خوابیدیم. الین به نرمی و زیرلب از نستا چیزی در خواست کرد که با پاسخ هیس نستا مواجه شد.

از بالای شانه ام به پدر نگاهی انداختم و به گوزن اشاره کردم:

"چاقوها رو آماده کن"

بدون اینکه به خودم زحمت بدهم تا صدایم خوشایند به نظر برسد:

"بزودی میرم بیرون"

بدون اینکه منتظر جوابی باشم، در را پشت سرم بستم.

اتاق به اندازه کافی بزرگ بود که یک کمد لباس زهوار دررفته و یک تخت بزرگ ساخته شده از چوب درخت آهن را در خود جای دهد. این ته مانده ثروت گذشته ما بود، که پدر به عنوان هدیه عروسی برای مادر سفارش داده بود. این تختی بود که ما روی آن به دنیا آمده بودیم و مادر روی آن از دنیا رفته بود. طی سالهای گذشته من کل خانه را نقاشی کرده بودم اما هرگز به این تخت دست نزدم.

لباس های بیرونم را به درون کمد باد کرده و خم شده پرتاب کردم. با ترشروی به بنفشه ها و رزهایی که اطراف دستگیره کشوی الین و شعله های سرزنده و پرحرارتی که برای کشوی نستا، و آسمان شب_ که در آن حلقه های ستاره های زرد جای ستاره های سفید را می گرفتند_ که برای کشوی خودم کشیده بودم، نگاه کردم. من اینکار را به این دلیل کردم که اتاق تاریک را به طرز متفاوتی روشن و درخشان کنم. آن ها هرگز هیچ نظری درباره آن کار من نداده بودند و من نمیدانستم چرا اصلا همچین انتظاری از آن ها داشتم.

شکایت و غرغر کردن، این تنها کاری بود که می توانستم انجام دهم تا جلوی خودم را بگیرم و روی آن تخت غش نکنم.

ما آن شب گوشت گوزن کباب شده خوردیم. هرچند می دانستم حماقت است اما وقتی هرکداممان سهم اضافی کوچکی از خوراک می خوردیم هیچ مخالفتی نکردم، تا اینکه اعلام کردم دیگر از گوشت چیزی نخوریم.

من می بایست روز بعد بخش های باقی مانده گوزن را برای مصرف آماده می کردم و بعد هم چند ساعت وقت صرف می کردم تا قبل از اینکه پوست هارا برای فروش ببرم آن ها را دباغی کنم.

من می دانستم تعدادی از فروشنده ها و دست فروش ها به خرید چنین چیزهایی علاقه داشتند__ هرچند که آنها احتمالاً دستمزد من را آنطور که شایسته ام باشد پرداخت نمی کردند. اما پول، پول بود. و من نه وقتش را داشتم و نه سرمایه اش را که برای پیدا کردن پیشنهاد بهتری به نزدیک ترین شهر بزرگ بروم.

دندانه های تیز چنگال را به درون دهانم فروبردم و از طعم چربی باقی مانده غذا روی فلز، لذت بردم. زبانم را به آرامی روی شاخه های خمیده آن می کشیدم_ این چنگال در واقع جزو یک مجموعه درب و داغانی بود که پدر آن را از محل زندگی خدمت کارها پیدا کرده و آورده بود، همان زمانی که طلب کارها در حال چپاول و غارت ملکمان بودند.

هیچ کدام از ابزار و لوازم آشپزخانه باهم جور نبود، اما این بهتر از آن بود که از انگشت استفاده کنیم. بشقاب ها و ظروف نقره ای که جهاز مادر بود، خیلی وقت پیش فروخته شده بود.

رفتار مادرم با بچه هایش سرد و متکبرانه بود اما هنگامی که در میان خاندان های اشرافی که مکرر به املاک سابق ما رفت و آمد می کردند، قرار می گرفت رفتاری مسرت بخش و مبهوت کننده از خود نشان می داد، اما پدرم را می پرستید _تنها شخصی که واقعا دوستش داشت و مورد احترامش بود. اما او عاشق مهمان هایش نیز بود_ انقدر زیاد که دیگر نمی توانست برای من وقتی داشته باشد به جز اینکه عمیقا به این بیندیشد که توانایی های در حال رشد من در زمینه طراحی و نقاشی ممکن است مانع پیدا کردن همسر آینده ام شود.

اگر او به اندازه کافی زنده می ماند تا نابودی ثروتمان را ببیند، احتمالا همراه با نابود شدن آن از هم می پاشید__ خیلی بیشتر از پدرم. احتمالا مرگ او یک رحمت بود.

حداقل باعث شده بود غذای بیشتری برایمان بماند.

در خانه چیزی به غیر از آن تخت چیز بیشتری از او نمانده بود__ و البته به اضافه قولی که من دادم.

هروقت که در افق های فکری خود غرق می شوم و به این فکر می کنم که باید به راه خودم ادامه دهم و به عقب نگاه نکنم، یاد یازده سال پیش می افتم و قولی که هنگام مرگ مادر به او دادم__ کنار هم بمونید و مراقبشون باش! و من هم قبول کردم، بچه تر از آن بودم که از او بپرسم چرا از خواهرهای بزرگترم یا حتی از پدر این را نخواستہ است. اما من برای او سوگند خوردم و بعد او مرد، و در دنیای فلاکت بار انسانی ما _ که توسط پیمانی که پریان اشراف بسته اند به مدت پنج قرن ایمن بوده است_ در دنیایی که ما نام خدایان خود را فراموش کرده ایم، یک قول حکم قانون را داشت؛ یک قول حکم پول را داشت؛ یک قول حکم ضمانت نامه تو بود.

زمان هایی بود که از او بخاطر قولی که از من گرفته بود متنفر می شدم. شاید بخاطر تب دچار هذیان شده بود و حتی نمی دانست که چنین چیزی را از من درخواست می کند. یا شاید هم مرگ قریب الوقوع، تصویر روشن و واضحی از ذات حقیقی فرزندان و همسرش به او داده بود.

چنگال را پایین گذاشتم و به تماشای رقص ضعیف شعله های آتش در میان هیزم های باقی مانده نشستم، پاهای دردناکم را زیر میز دراز کردم و کش و قوسی به آن دادم.

به سمت خواهرانم برگشتم. نستا، طبق معمول در حال شکایت از مردم روستا بود_اونا اصلاً نزاکت ندارند، رفتار اجتماعی رو نمی دونن، و هیچ ایده ای ندارند

که پارچه لباساشون چقد فیک وبنجله، هرچند که تظاهر می کنن که به خوبی پارچه های ابریشمی مٹ سیلک یا شیفونه.

از وقتی که ما آخرین ثروت و شانس خود را نیز از دست داده بودیم، دوستان سابق آن ها که تا پیش از این مطیعشان بودند، شروع کردند به بی اعتنایی به آنها. در نتیجه خواهرانم طوری وانمود کردند که انگار روستایی های جوان، جامعه سطح پایین و دست دومی را تشکیل داده اند.

جرعه ای از فنجان آب داغم نوشیدم_ ما/ این روزها حتی قدرت خرید چای را هم ند/شتیم_ و در همان زمان نستا داستانش را برای الین ادامه می داد.

"خب، من بهش گفتم: (آقا، اگ شما میخوای اینطور سهل انگارانه و با بی علاقگی ازم درخواست کنی من ردش می کنم.) و میدونی توماس چی گفت؟" آرنج هایش را روی میز تکیه داده و چشمانش کاملاً باز شده بود، الین سرش را تکان داد.

"توماس ماندری؟"

وسط حرفش پریدم.

"دومین پسر هیزم شکن؟"

چشم های آبی-خاکستری نستا باریک شد و گفت:

"اره"

و دوباره چرخید تا الین را مخاطب قرار دهد.

"اون چی میخواد؟"

به پدر نگاهی انداختم. هیچ عکس العملی نشان نداد، هیچ نشانه یا علامتی از اینکه چیزی شنیده یا نه بروز نداد.

بدون توجه به خاطرات مبهمی که از ذهنش می گذشت، او در حال لبخند زدن به دختر مورد علاقه اش الین بود، بین ما سه نفر تنها کسی که به خودش زحمت می داد تا واقعا با پدر حرف بزند او بود.

"اون میخواد با نستا ازدواج کنه"

الین با حالت رویاگونه ای این حرف را زد و من پلک زدم.

نستا سرش را کج کرد. من دیده بودم که طلبکارها قبلا این کار را کرده بودند. گاهی وقت ها با خودم فکر می کردم چی می شد اگر این سخت گیری بی رحمانه او کمک می کرد که بیشتر بتوانیم زنده بمانیم یا درواقع پیشرفت کنیم، اگر حتی او اینهمه در گذشته گیر نمی کرد...

"مشکلی پیش اومده فیری؟"

او اسمم را طوری صدا کرد که انگار در حال توهین کردن به من است، و فک من از بس روی هم فشار داده بودم درد می کرد.

پدر روی صندلیش جابه جا شد، پلکی زد، و هرچند که می دانستم احمقانه است که به طعنه های او واکنش نشان دهم اما گفتم:

"تو نمی تونی چوب خرد کنی و برامون بیاری اونوقت میخوای با پسر یه هیزم شکن ازدواج کنی؟"

نستا صاف نشست و شانه هایش را عقب برد.

"من فک کردم چیزی که بیشتر از همه میخوای اینه که واسه ما شوهر پیدا کنی و از خونه بندازیمون بیرون، که اینجوری وقت داشته باشی تا اون شاهکارای محشرتو نقاشی کنی."

و بعد با تمسخر و پوزخند به ستونی از گل های انگشتانه که من در حاشیه های میز کشیده بودم نگریست. رنگ های به کار رفته در آن بیش از حد تیره و آبی بودند، بدون اینکه حتی یک لکه سفید داخل شیپورهای گل ها باشد، اما من انجامش دادم، حتی اگر از نداشتن رنگ سفید می مردم هم، باز این اثر پرعیب و ماندگار را می کشیدم.

میل شدیدی داشتم که نقاشی را با دستم بپوشانم. شاید فردا همه آن ها را از روی میز می خراشیدم و از بین می بردم. به او گفتم:

"باورکن، روزی که تو بخوای با یه ادم شایسته ازدواج کنی، خودم دستتو میگیرم میبرمت خورش و تحویل میدم. ولی تو قرار نیس با توماس ازدواج کنی."

پره های نازک بینی اش گشاد شدند.

"کاری نیست که تو بتونی انجامش بدی. کمر بدراین بعد ازظهر به من گفته بود که توماس قراره همین روزا ازم خواستگاری کنه. و بعد دگ من مجبور نیستم این اشغالا و پس مونده ها رو بخورم."

و با اضافه کردن یک لبخند کوچک ادامه داد:

"حداقل مجبور نیستم دگ برم با آیزاک هیل روی یونجه ها سکس داشته باشم، مٹ حیوونا!"

پدر از روی خجالت سرفه ای کرد و به رختخوابش که کنار آتش بود خیره شد. او هرگز در مقابل نستا حرفی نزده بود، از روی ترس یا حس گناه، و ظاهرا الان هم نمی خواست حرفی بزند، حتی اگر اولین بار بود که نام آیزاک را می شنید.

کف دست هایم را روی میز کوفتم و نگاه خیره ام را به نستا دوختم. الین دستش را که نزدیک دست من بود دور کرد، مبادا که خاک و خونی که زیر ناخن هایم قرار داشت روی پوست بلورین و روشن او بیاشد. گفتم:

"وضع مالی خانواده توماس خیلی از ما بهتر نیس"

سعی کردم پرخاش نکنم.

"تو فقط میشی یه نون خور دیگه برا اونا، اگ توماس اینو نمی دونه خونوادش باید بدونن."

ولی توماس می دانست. ما قبلا همدیگر را اتفاقی در جنگل دیده بودیم.

من در چشم هایش برقی از گرسنگی مبرم و ناامیده کننده ای را دیدم وقتی مرا در حال بازی با یک جفت خرگوش یافت. من هرگز هیچ انسانی را نکشته بودم، اما آن روز چاقوی شکارم در پهلویم حس سنگینی می کرد. ازهمون موقع سعی کردم از او دور باشم.

ادامه دادم:

"ما توانایی تهیه جهیزیه رو نداریم."

هرچند تن صدایم همچنان قاطع بود، اما داشتم ملایم سخن می گفتم:

"واسه هر جفتتون."

اگر نستا تمایل داشت برود، اوکی خیلی هم خوب. من می توانستم یک قدم برای به دست آوردن آینده باشکوه و آرامش بخشم نزدیک شوم، برای رسیدن به خانه ای ساکت و غذای کافی و زمان کافی برای نقاشی کردن. اما ما واقعا هیچ چیزی برای جلب توجه خواستگار نداشتیم تا خواهرانم را بگیرند و ببرند.

نستا اظهار داشت:

"ما عاشق همیم."

و الین با تکان دادن سر تاکید کرد.

تقریبا خندیدم_از کی تا حالا اونا از خیال پردازی درباره اشراف زاده ها دست برداشته بودن ومثل یه ماده آهو دنبال جلب توجه دهاتی ها بودند؟

متقابلا جواب دادم:

"عشق نمی تونه شکتونو سیر کنه."

و سعی کردم نگاه خیره ام تا جای ممکن پرصلابت باشد.

همان طور که در حال تاختن به او بودم، ناگهان از روی نیمکتی که رویش نشسته بود پرید:

"تو فقط داری حسودی می کنی. من شنیدم که اونا می گفتن که آیزاک
قراره با یه دختر از روستای گرینفیلد ازدواج کنه به خاطر جهیزیه هنگفتی
که می ده."

منم آن را شنیده بودم، آخرین باری که آیزاک را دیده بودم درباره این موضوع
یاوه سرایی کرده بود. به آرامی گفتم:
"حسادت؟"

بشدت در حال خودخوری بودم که خشمم را فرو بنشانم:
"ما هیچی نداریم که بهشون بدیم، نه جهیزیه و نه حتی دام و گاو و گوسفندی
چیزی! و هرچند به قول خودت ممکنه باهات ازدواج کنه ولی تو یه بار اضافه
ای!"

نستا نجوا کنان گفت:

"تو چی میدونی؟ تو فقط یه حیوون نیمه وحشی هستی که قدرت و اعصاب
اینو داری که دستوراتو صبو شب و بیست چارساعته سرمون فریاد بکشی.
افرین ادامه بده و یه روزی، یه روزی میاد فیری که دگ هیچکسو نداری که
تو رو به یاد بیاره یا اهمیت بده که زنده ای یا نه."

و بعد با عصبانیت آنجا را ترک کرد، الین هم برخاست و دنبالش رفت و با مهربانی و دلسوزی با او سخن می گفت. و در اتاق خواب را طوری به هم کوبیدند که صدای تلق تلق ظرف ها بلند شد.

من تمام این حرف ها را قبلا هم شنیده بودم، و او مدام تکرار می کرد زیرا بار اول که آن ها را با عصبانیت گفته بود من جاخورده و شانه خالی کرده بودم. به هر حال هنوز از آن قضیه سوخته بودند.

جرعه ای طولانی از ماگ لب پر شده نوشیدم. نیمکت چوبی زیر پدر زمانی که او جابه جا شد، ناله ای کرد. یک قلپ دیگر خوردم و گفتم:

"تو باید جلوی این رفتارای احمقانشو بگیری."

او یک جای سوختگی روی میز را بررسی میکرد:

"چی می تونم بگم، اگ این عشقه.."

"این نمی تونه عشق باشه، نه از سمت توماس. نه با اون خونواده ضعیف و داغونش. من رفتارای اونو تو روستا دیدم. اون فقط یه چیز از نستا می خواد، چیزی که نستا نداره...."

او پرید وسط حرفم.

"تا زمانی که گوشت و نون داریم باید امیدم هم داشته باشید"

چشمانش برای لحظه ای کم نظیر شفاف شده بود:

"ما به امید نیاز داریم وگرنه نمی تونیم دووم بیاریم. پس بذار این امیدو نگه داره، فیری! بهش اجازه بده یه زندگی جدیدو تصور کنه، یه دنیای بهترو."

از پشت میز برخاستم، انگشتانم جمع و دستانم مشت شد. اما در آن خانه دو اتاقی جایی نبود که بتوانم فرار کنم و پناه ببرم سمتش.

به انگشتانه های بی رنگی که در حاشیه های میز نقاشی شده بود نگریستم. شپور های بیرونی تر تقریباً رنگشان پریده و محو شده بودند، بخش های پایینی تر ساقه به طور کامل فرسایش یافته و از بین رفته بودند. طی چند سال آن ها کاملاً از بین می رفتند، و هیچ نشانه ای از این اینکه زمانی وجود داشتند باقی نمی ماند.

وقتی به پدر چشم دوختم، نگاه خیره ام سخت شد:

"همچین چیزی وجود نداره."